



رتبه اول  
دومین دوره فراخوان  
خاطرات معلمی

## نامه‌های بی‌نام

مریم بزرگی\*

امتحان و برنامه‌ریزی و بودجه‌بندی و ... خیلی خوب است و همه چیز مرتب پیش خواهد رفت. خودم هم که در کلاس‌های ضمن خدمت پایه نهم زبان انگلیسی شرکت و طرح درس‌های خوب و تأیید شده را مطالعه و طراحی کرده بودم. با خودم گفتم، از این طرح درس در هر دو مدرسه استفاده می‌کنم. تازه، هر دو مدرسه از نظر جغرافیایی خیلی با هم فاصله دارند و هیچ‌یک از بچه‌ها نمی‌تواند دانش آموز مدرسه دیگری را بشناسد. اگر خودم هم حرفی نزنم، می‌شود از سؤالات در هر دو مدرسه استفاده

دو سال پیش قرار شد من به‌عنوان دبیر زبان انگلیسی به‌طور هم‌زمان در دو مدرسه مشغول به کار شوم. در هر دو مدرسه معلم جدیدالورود بودم. البته مدرسه اول را با توجه به منطقه جغرافیایی‌اش می‌شناختم. مدرسه خوبی بود و دانش‌آموزانش از سطح علمی خوبی برخوردار بودند، اما مدرسه دوم در روستا بود. خوشحال بودم از اینکه مشکلی نخواهد بود. چون هم ساعت آموزشی‌ام پر شده بود و هم در هر دو مدرسه پایه نهم را به من داده بودند. فکر می‌کردم از لحاظ طرح درس، نمونه سؤال

\* دبیر زبان منطقه ۵ تهران

کرد. از همان اول سعی کردم دربارهٔ مدرسهٔ دیگر، حتی با مدیر و یا همکاران هم حرفی نزنم تا بتوانم از سؤالات در هر دو مدرسه استفاده کنم.

وقتی سر کلاس رفتم، با تمام توان سعی کردم آنچه را در چنتمه دارم رو کنم و کلاس نهم با یک زنگ در هفته به خوبی اداره شود و من به عنوان سرگروه آموزشی استان، دو مدرسه در دو محیط متفاوت را به نحو احسن پیش ببرم. اما درست در همان ماه اول متوجه شدم که این طور نخواهد شد. هر دو مدرسه تقریباً از نظر جمعیت کلاسی مشابه بودند، اما از نظر سطح علمی کاملاً متفاوت. دانش آموزان منطقهٔ روستایی من، نه تنها به هیچ کلاس آموزشی زبان انگلیسی خارج از مدرسه نرفته بودند، بلکه سال‌های هفتم و هشتم را هم با دبیری گذرانده بودند که رشتهٔ تحصیلی‌اش زبان انگلیسی نبود و این موجب علاقه نداشتن بسیاری از شاگردانم به درس شده بود، زیرا دبیر برای پر شدن ساعت آموزشی‌اش، زبان انگلیسی را برداشته بود و آخر سال هم دانش آموزان، با دادن امتحان غیر استاندارد و برگزار نشدن آزمون شنیداری، نمرهٔ قبولی را کسب کرده بودند. دیگر اینکه در آن مدرسه دانش آموز دچار مشکلات جسمی - حرکتی هم وجود داشت و حالا که بچه‌ها به پایهٔ نهم رسیده بودند، مدیر تقاضای معلم زبان را از اداره کرده و قرعه به نام من افتاده بود. برعکس، در مدرسهٔ داخل شهرم، هم دانش آموزان در سال‌های قبل از دبیر زبان برخوردار بودند و هم اکثر آنان در مؤسسه‌های آموزشی بیرون زبان می‌خواندند و درس من با توجه به محتویات کتاب، آسان بود و برایشان جذابیتی نداشت.

خلاصه اینکه هر دو گروه، درس در حد کتاب را دوست نداشتند. یک گروه کتاب برایش خیلی سخت و گروه دیگر برایش کاملاً سهل و راحت بود و رشته‌های من، بابت طراحی سؤال و طرح درس و برنامه‌ریزی یکدست، همگی پنبه شدند. یک روز وقتی در سرویس مدرسه مستأصل راهی خانه بودم، در راه طرح درس‌هایم را می‌خواندم که چرا جواب درست نمی‌دهند، در حالی که ماه اول داشت به پایان می‌رسید. درس اول کتاب پایهٔ نهم در رابطه با *personality* بود و من باید از بچه‌ها امتحان می‌گرفتم. برای طرح سؤال در روستا، متنی ساده نوشتم. هنوز راه حل مناسبی برای خودم و بچه‌ها پیدا نکرده بودم. بعد از بیست و دو سال خدمت، حالا در روش جدید کم آورده بودم. یاد استادم در کلاس‌های ضمن خدمت افتادم که از تغییر در روش جدید آموزش زبان انگلیسی حرف زده بود. او می‌گفت روش جدید کتاب‌ها بر مبنای رویکرد ارتباطی است. در تمام روز این حرف‌ها را با خودم مرور می‌کردم که چطور می‌توانم پلی باشم؛ معلم باید تسهیلگر باشد. معلم باید به مثابهٔ یک رهبر باشد و ...

در دل آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم هر یک از این شاگردان خوبم را به عنوان سرگروه شاگردان روستایی قرار دهم تا بتوانند

به هم کمک کنند که تأکید استاد بر رویکرد ارتباطی در دلم نوری نشاند.

نقشه‌ای کشیدم و در دلم با خدایم قراری گذاشتم که تا پایان کار هیچ احدی از آن باخبر نشود. می‌دانستم راه سختی است، اما دلم گواهی می‌داد این کار شدنی است.

ابتدا از دانش آموزان مدرسهٔ شهری‌ام خواستم نامه‌ای بر مبنای معرفی شخصیت خود به دوستی در جای دیگر بنویسند. اما قوانینی وضع کردم. برای مثال، در نامه از نام خود و مدرسه حرف نمی‌زنید و به هیچ موقعیت جغرافیایی خاصی اشاره نمی‌کنید. هر نامه با شمارهٔ کلاسی دانش آموزان مشخص و شناخته خواهد شد. موضوعات نامربوط هم نوشته نمی‌شوند. موضوع نامه از طرف من مشخص می‌شود که در محدودهٔ موضوعات کتاب قلم می‌خورد. در ابتدا بچه‌ها متوجه موضوع نشدند، اما به آن‌ها گفتم دربارهٔ رفتار و اخلاق خودتان و در حد آموزش‌های کتاب بنویسید و آن را به شکل نامه در بیاورید. شمارهٔ کلاسی هر دانش آموز را خواندم و از آن‌ها خواستم شماره را روی نامه بنویسند و به من تحویل بدهند.

چون بار اول بود و آنان نمی‌دانستند من به چه منظور این نامه‌ها را جمع می‌کنم، با بی‌میلی کار کردند. چون نمی‌دانستند من می‌خواهم با آن نامه‌ها چه کنم، فکر می‌کردند تنها یک تکلیف سادهٔ کلاسی است.

در خانه نامه‌ها را خواندم. اشکالی در آن‌ها نبود. همه نامه‌های کوتاه و مختصر نوشته بودند. وقتی رفتم مدرسهٔ روستا، تمامی آن‌ها را به کلاس بردم و بی‌مقدمه گفتم، بچه‌ها، دوستانی هستند که برای شما نامه نوشته‌اند. تعجب کردند که نامه از کجا؟ چرا؟ گفتم دوستان شما هستند و دربارهٔ خودشان توضیح داده‌اند. پرسیدم آیا می‌خواهید آن‌ها را بخوانید؟ ولوله‌ای بر پا شد. بعد از آرام کردنشان، همهٔ قوانین را اینجا هم توضیح دادم. آن وقت نامهٔ شمارهٔ یک را دادم به دانش آموز شمارهٔ یک دفتر کلاسی روستایی و به ترتیب تا شمارهٔ سی‌وسه. معلوم بود خیلی از جمله‌ها را نمی‌فهمیدند و از من می‌پرسیدند. چون بچه‌ها در آن سن شبیه هم هستند، از خواندن نوشته‌های هم خوششان می‌آمد. به آن‌ها فرصت دادم و خواستم جواب نامه‌ها را بدهند. حالا نوبت این بچه‌ها بود که دربارهٔ خود بنویسند. نمی‌توانید باور کنید چطور کتاب را می‌گشتند تا جمله‌ای دربارهٔ خودشان بنویسند! چند جملهٔ کلیشه‌ای روی تخته نوشتیم تا بر حسب علاقه بعضی از صفات را دربارهٔ خود انتخاب کنند. در آخر نامه‌ها را با شوق آماده کردند و با غلط‌های املایی و بدخط به من تحویل دادند.

تا اینجا کار خوب پیش رفته بود. گویا راه را درست رفته بودم. دانش آموزان روستایی علاقه نشان داده بودند. حال مانده بودند بچه‌های مدرسهٔ شهری. جلسهٔ بعد، سر کلاس آن‌ها، وقتی نامه‌های جدید را نشانشان دادم و گفتم نامه‌هایی که نوشتید

جواب داده شده‌اند. باورش نمی‌شد. از آن‌ها خواستم غلط‌های دوستانشان را با خودکارهای رنگی تصحیح کنند و این بار دوستانه‌تر بنویسند. موضوع را به درس دوم کتاب، یعنی *travel* کشاندم تا درباره سفری خیلی کوتاه برای دوستانشان بنویسند. دیگر کار عالی شده بود. مثل رودی که بالاخره راه خود را در دل سنگ باز می‌کند، بچه‌ها هم راه را پیدا کرده بودند. هر دو گروه به این کار علاقه که نه، عشق می‌ورزیدند و همچنان برای هم نامه می‌نوشتند.

کار به جایی رسیده بود که برای مثال از من می‌پرسیدند خانم، شماره ۲۵ قد بلند است؟ موهایش کوتاه است؟ و من می‌گفتم خودت این‌ها را بپرس. مرتب می‌گفتند نمی‌شود اسممان را به آن‌ها بگوییم! می‌دانستند من نامه‌ها را می‌خوانم و اگر خطا کنند برمی‌گردانم. من هم می‌ترسیدم با موبایل یا فضای مجازی با هم ارتباط پیدا کنند. این بود که نوشتن شماره و اسم ممنوع بود. البته قوانین دیگری هم بودند که در حوصله شما نمی‌گنجد.

دانش‌آموزان مدرسه شهری برای گروه روستایی نمونه سؤال می‌نوشتند. حتی از مدیر مدرسه پرسیده بودند خانم در کدام مدرسه دیگر درس می‌دهد. خوشبختانه مدیر بی‌اطلاع بود. گاهی می‌پرسید چرا این‌قدر برای بچه‌ها مهم است که شما در کدام مدرسه درس می‌دهی و من می‌گفتم به وقتش برایتان توضیح می‌دهم.

بشنوید از دانش‌آموزان روستایی. دیگر اجازه نمی‌دادم سر کلاس نامه بنویسند. باید در خانه می‌نوشتند و به‌عنوان تکلیف به من تحویل می‌دادند. همکاران دیگر هم می‌پرسیدند تو چه کار کرده‌ای که بچه‌ها سر کلاس ما از ما لغت زبان انگلیسی می‌پرسند یا می‌پرسند خانم ببینید جملاتمان درست هستند؟ باید بگویم، این یک راز بود بین من و بچه‌ها و معلم‌ها هم چیزی نمی‌دانستند.

### من به هدفم رسیده بودم

فعالیتی سرگرم‌کننده، مهیج، جذاب و غالباً چالشی و رقابتی شده بود که در آن دانش‌آموزان در حین نامه‌نگاری با هم تعامل و ارتباط برقرار کردند. دانش‌آموزان مدرسه شهری انگیزه لازم را برای یادگیری - یاددهی بیشتر پیدا کرده بودند و دانش‌آموزان روستایی گویا با سرعت نور انگلیسی یاد می‌گرفتند، چون نمی‌خواستند نامه‌ای پر از غلط املائی یا گرامری یا بدخط بنویسند. همچنین، دوست داشتند بتوانند ارتباط بیشتری با دوستانشان برقرار کنند.

نمرات ترم اول خوب بودند. تمامی بچه‌ها در هر دو مدرسه بی‌صبرانه منتظر نامه‌هایشان بودند. برای مثال، وقتی به درس سوم کتاب رسیده بودیم، خواستم اگر در خانواده یا اقوامشان فردی شهید دارند، درباره او، بدون ذکر نام، بنویسند. همین امر به مرور موجب ارتباط عاطفی بیشتری شد. در ارتباط با شب یلدایشان هم نامه نوشتند، بدون اینکه حتی اسم طرف مقابلشان

را بدانند. آن‌ها آرزوی دیدار یکدیگر را داشتند. به عید نوروز رسیدیم. نامه‌های بچه‌ها بسیار زیبا بودند. با تزئینات خاص خودشان، سال نو را به همدیگر تبریک گفته بودند و آرزوهای زیبا برای هم کرده بودند. وقتی نامه‌هایشان را می‌خواندم، از سر ذوق اشک می‌ریختم. در مدرسه روستا، دانش‌آموزی داشتم که مشکل جسمی - حرکتی داشت و من شماره‌اش نوزده بود. نمی‌توانست خوب بنویسد. بارها از من می‌پرسید، آیا شما به شماره ۱۹ گفته‌اید که من مریض هستم و من چون نگفته بودم، می‌گفتم نه.

و دانش‌آموز شماره ۱۹ مدرسه شهری بارها از من پرسیده بود چرا مثلاً همه پنج خط نامه نوشته‌اند، اما شماره ۱۹ من همه‌اش دو خط نامه نوشته و من اظهار بی‌اطلاعی می‌کردم. عید هم گذشت و دانش‌آموزان دو مدرسه در حسرت دیدار یکدیگر بودند. با موضوعات به ظاهر ساده همین کتاب درسی، اعم از لغات و گرامر، همدیگر را می‌شناختند، بدون اینکه نامی از هم بدانند یا همدیگر را دیده باشند. اردیبهشت‌ماه هم از راه رسید. در یک جلسه، کارکرد نه ماهه‌ام را برای مدیر و معاون مدرسه شهری تعریف کردم. او و معاونش در حالی که اشک می‌ریختند، گفتند حالا می‌خواهی چه کار کنی؟ گفتم، اگر اجازه بدهید، مهمانی کوچکی در مدرسه بدهیم و یک روز بچه‌های مدرسه روستایی را به اینجا بیاوریم. چون دانش‌آموزان مدرسه روستایی اصولاً به اردو نمی‌روند.

موافقت مدرسه روستایی را هم گرفتم. از قبل، کارتهایی را با شماره‌های دانش‌آموزان برای هر دو مدرسه آماده کردم تا به گردنشان بیاویزند که بتوانند همدیگر را بشناسند. در کلاسی، نیمکت‌ها را دوبه‌دو روبه‌روی هم قرار دادیم تا هر دو دوست کنار و روبه‌روی یکدیگر قرار بگیرند. شاید این دیدار اولین و آخرین دیدار آن عزیزان باشد! با همراهی اولیای مدرسه، وسایل پذیرایی هم مهیا شد. با اتوبوسی، دانش‌آموزان و همچنین دانش‌آموز شماره ۱۹ را هم با یک ویلچر آوردیم. فراموش نمی‌کنم، تمام مدت در بین راه هیچ‌کس حرف نمی‌زد. همه با کارتهای شماره بر گردن، منتظر دیدار دوستانی بودند که آنان را در یادگیری زبان انگلیسی کمک کرده بودند. جای شما خالی، حیاط مدرسه مملو از صمیمیت و محبت بین دوستان کوچکی بود که درس زبان انگلیسی آن‌ها را به هم پیوند داده بود. هر کس شگفت‌زده به دنبال هم‌شماره‌ای خودش می‌گشت. دو ساعتی را به گفت‌وگو و پذیرایی، با یکدیگر گذراندند. نام‌ها از پس پرده برون افتاد و به یکدیگر گفته شد و شماره‌های تماس ردوبدل شد و ...

نتیجه خوبی در امتحانات ترم اول و دوم داشتیم. هم‌اکنون عزیزانم در پایه یازدهم هستند. تعدادی هنوز با یکدیگر در ارتباط‌اند. گاهی من هم در فضای مجازی با آن‌ها صحبت می‌کنم. همین که دانش‌آموزان روستایی علاقه‌مند شده‌اند دبیر زبان انگلیسی بشوند، از نظر خودم بهترین نتیجه است.